

داستان های بیدل نقال

جی.کی. رولینگ

مترجم: فاطمه آقاخانی چگنی

سرشناسه: رولینگ، ج. کی.، ۱۹۶۵ - م. Rowling, J. K.
عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های بیدل نقال (قصه‌گو) / جی. کی. رولینگ؛ مترجم فاطمه آقاجانی چگنی.
مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۶۴ ص.؛ ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۵۱-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The tales of Beedle the Bard، ۲۰۱۸.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.
موضوع: Young adult fiction, English -- ۲۰th century
شناسه افزوده: آقاجانی چگنی، فاطمه، ۱۳۷۶-، مترجم
رده بندی کنگره: PZ۷
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۰۴۷۳۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

داستان‌های بیدل نقال
نویسنده: جی. کی. رولینگ
مترجم: فاطمه آقا خانی چگنی
ناشر: نگاه آشنا
طراحی جلد: استودیو کتاب
صفحه آرایی: زیبا کتاب
تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۵۱-۷



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
«انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و
هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

مقدمه.....	۴
جادوگر و پاتیل پرنده.....	۸
یادداشت های آلبوس دامبلدور درباره «جادوگر و پاتیل پرنده»	۳۱
فواره نیک بختی.....	۱۸
یادداشت های پروفسور دامبلدور درباره «فواره نیک بختی»	۵۲
قلب پرموی جادوگر جنگاور.....	۲۹
یادداشت های پروفسور دامبلدور درباره «قلب پرموی جادوگر جنگاور»	۳۴
بایستی خرگوشه و کنده سخنگو.....	۳۸
یادداشت های پروفسور دامبلدور درباره «بایستی خرگوشه و کنده سخنگو»	۷۴
داستان سه برادر.....	۵۲
یادداشت های پروفسور دامبلدور درباره «داستان سه برادر»	۶۵

مقدمه

مجموعه «داستان‌های بیدلِ نقال» برای جادوگران و ساحره‌های جوان نوشته شده است. داستان‌های این کتاب برای قرن‌های متمادی در دنیای جادوگران نقل می‌شوند و پدران و مادران دوست دارند این داستان‌ها را قبل از خواب برای فرزندانشان تعریف کنند. بنابراین دانش‌آموزان مدرسه‌ها گوارتز همان‌قدر با «پاتیل پرنده» و «فواره نیک‌بختی» آشنا هستند که ماگل‌های (انسان‌هایی که قدرت جادویی ندارند). هم‌سن و سالشان با داستان‌هایی مثل سیندرلا یا زیبای خفته آشنا هستند.

داستان‌های بیدل از جهات بسیاری شبیه داستان‌های خودمان است؛ مثلاً انجام دادن کار نیک همیشه پاداشی به همراه دارد و انسان‌های شرور همیشه به سزای اعمالشان می‌رسند. اما بین داستان‌های ما و بیدل یک تفاوت اساسی وجود دارد. در افسانه‌های ماگل‌ها، جادو علت مشکلات قهرمان داستان است. مثلاً جادوگری بدجنس سبب سفیدبرفی را زهرآلود کرد یا شاهدخت را به خوابی هزارساله فروبرد یا شاهزاده را به هیولایی ترسناک تبدیل کرد. در «داستان‌های بیدل نقال»، برخلاف افسانه‌های خودمان، با قهرمان‌هایی هم‌سفر می‌شویم که خودشان جادوگرند و درست

مثل ما برای حل کردن مشکلاتشان باید از سد سختی‌ها بگذرند. داستان‌های بیدل به پدران و مادران کمک کرده تا درس مهمی به فرزندانشان بدهند: جادو می‌تواند همان قدر که حلال مشکلات است، مشکل‌ساز باشد.

تفاوت مهم دیگری بین داستان‌های بیدل و داستان‌های ماگلی این است که ساحره‌های داستان‌های بیدل سرنوشتان را در دست می‌گیرند و برای ساختن آینده تلاش می‌کنند نه اینکه در خوابی طولانی فرو بروند یا منتظر بمانند که لنگه کفششان پیدا شود. درست مثل آش، آلتدا و آمادا و بابیتی خرگوشه که برای آینده‌ای بهتر تلاش می‌کنند. تنها استثناء داستان‌های بیدل بانوی بی‌نام‌ونشانی در قصه «قلب پرموی جادوگر جنگاور» است که رفتاری شبیه شاهدخت‌های داستان‌های ما دارد اما پایان خوشی در انتظارش نیست.

بیدل نقال در قرن پانزدهم میلادی زندگی می‌کرد و سرگذشت رازآلودش هنوز برای کسی فاش نشده است. فقط می‌دانیم که در یورک شایربه دنیا آمده و تنها نقش برجسته چوبی مربوط به آن دوران نشان می‌دهد که بیدل ریش پرپشتی داشته است. طبق داستان‌هایش می‌توانیم حدس بزنیم که ماگل‌ها را دوست داشته و به نظرش نه بدجنس، بلکه فقط سربه‌هوا هستند. بیدل جادوی سیاه را دوست نداشت و به نظرش زیاده‌روی‌های جادوگران به خاطر صفات اخلاقی ناپسندی مثل ظالم بودن، بی‌احساس بودن یا استفاده خودخواهانه از جادوست. قهرمان‌های داستان‌هایش جادوگران یا ساحره‌هایی قدرتمند نیستند بلکه جادوگران و ساحره‌هایی مهربان، عاقل و

خردمند هستند. بدون شک جادوگری که در عصر ما دیدگاهی مشابه با بیدل داشت پروفیسور آلبوس پرسیوال وولفریک برایان دامبلدور است که عضو انجمن مرلین (درجه یک)، مدیر مدرسه جادوگری هاگوارتز، رئیس کل کنفدراسیون جهانی جادوگران، و جادوگر ارشد مجلس و دادگاه عالی جادوگران بریتانیا یا به عبارت دیگر همان ویزنگاموت است. با وجود طرز تفکر مشابه این دو نفر، باز هم وقتی که یک سری یادداشت درباره «داستان‌های بیدل نقال» در بین نوشته‌هایی بود که پروفیسور وصیت کرده بود به آرشیو هاگوارتز داده شوند، باعث تعجب بود. هیچ وقت نخواهیم فهمید که این یادداشت‌ها صرفاً از روی علاقه شخصی پروفیسور بوده یا اینکه او قصد چاپ کردن یادداشت‌هایش را داشته؛ در هر حال پروفیسور مینروا مک گونگال، مدیر فعلی مدرسه هاگوارتز، با مهربانی به ما اجازه داد که در این کتاب یادداشت‌های پروفیسور دامبلدور را به همراه جدیدترین برگردان داستان‌ها که توسط هرمیونی گرنجر انجام شده است، چاپ کنیم. امیدوارم که یادداشت‌های خردمندانه پروفیسور دامبلدور به نسل جدید خواننده‌های این کتاب، چه جادوگران و چه ماگل‌ها، کمک کند که داستان‌های بیدل نقال را به درستی درک کنند و از آن لذت ببرند. این یادداشت‌ها شامل نگاهی به تاریخ جادوگری، نظرات شخصی و توضیحاتی درباره نکات کلیدی هر داستان است. همه نزدیکان پروفیسور دامبلدور معتقدند که خودش هم اگر زنده بود با میل و رغبت از این کتاب حمایت می‌کرد چون کلیه حقوق و امتیازات این پروژه به بنیاد خیریه لوموس اهدا می‌شود؛ لوموس گروهی است که به کودکان نیازمند کمک می‌کند.

اجازه بدهید که یک نکته کوچک دیگر هم دربارهٔ یادداشت‌های
پروفسور دامبلدور بگویم.

تا جایی که اطلاع داریم این یادداشت‌ها هجده ماه قبل از حادثهٔ
تأسف باری که در برج ستاره‌شناسی هاگوارتز رخ داد، نوشته و کامل
شده‌اند؛ کسانی که با اتفاقات جنگ اخیر دنیای جادوگری آشنا
هستند (منظورم همان افرادی است که هفت کتاب زندگی هری پاتر
را خوانده‌اند.) می‌دانند که پروفسور دامبلدور قسمت بسیار کمی از
دانش و اطلاعاتش را دربارهٔ آخرین داستان این کتاب آشکار کرده
است و شاید دلیلش همان جمله‌ای باشد که دربارهٔ حقیقت به
شاگرد معروف و محبوبش گفته بود: «مراقب باش چون حقیقت هم
زیباست و هم ترسناک.»

چه با پروفسور دامبلدور موافق باشیم و چه نباشیم می‌توانیم او
را درک کنیم که سعی داشته از خوانندگان در مقابل وسوسه‌هایی
محافظت کند که خود زمانی قربانی آن‌ها شده است و بهای سنگینی
هم برای آن‌ها پرداخته.

جی.کی. رولینگ

سال ۲۰۰۸ میلادی

یک نکته دربارهٔ پاورقی‌ها:

به نظر می‌رسد که مخاطب پروفسور دامبلدور دنیای جادوگری و
جادوگران و ساحره‌ها هستند پس من در پاورقی‌ها توضیحاتی آورده‌ام
که خوانندگان ماگل سردرگم نشوند.

جی.کی. رولینگ



جادوگر و پاتیل پرنده

روزی روزگاری، یک جادوگر پیر در روستایی زندگی می‌کرد. جادوگر پیر با دست و دل بازی و با استفاده از جادو، خردمندان به همسایگانش کمک می‌کرد. به جای اینکه قدرت‌های جادویی‌اش را آشکار کند و انمود می‌کرد که تمام معجون‌ها و طلسم‌ها و پادزهرهایش از یک دیگ کوچک که اسمش را گذاشته بود پاتیلِ شانس، بیرون می‌آیند. مردم از دور و نزدیک مشکلاتشان را برمی‌داشتند و پیش جادوگر می‌آوردند و او هم از اینکه می‌تواند پاتیل را تکانی بدهد و مشکلات مردم را حل کند خوشحال بود.

جادوگر محبوب سال‌های سال زندگی کرد و بالأخره یک روز از دنیا رفت و تمام دارایی‌اش به پسرش رسید. اخلاق پسر کاملاً برعکس اخلاق دل‌نشین پدر بود. به نظر پسر به جز جادوگران، بقیه مردم پست و بی‌ارزش بودند و همیشه با پدرش به خاطر پنهان کردن هویت جادویی‌اش و کمک کردن به مردم، دعوا می‌کرد.

بعد از مرگ پدر، پسر یک پاکت کوچک را که در پاتیل پنهان شده بود پیدا کرد. روی پاکت اسم خودش نوشته شده بود. پسر به امید اینکه پدرش کمی طلا برایش کنار گذاشته باشد، در پاکت را باز کرد اما بجای طلا یک دمپایی کلفت اما نرم از پاکت بیرون آمد که حتی

اندازه پای جادوگر جوان هم نبود. داخل دمپایی نوشته شده بود: «پسرم، امیدوارم که هیچ وقت به این دمپایی نیاز پیدا نکنی.»

پسر به پدرش لعنت فرستاد و پیش خودش فکر کرد که او در اثر سن زیاد حتماً عقلش را از دست داده بود. دمپایی را داخل دیگ انداخت و تصمیم گرفت بعداً بجای خاک انداز آن استفاده کند.

همان شب یک زن بیچاره در خانه جادوگر را زد.

او به پسر گفت: «نوهام زگیل گرفته آقا، پدرتان همیشه در آن پاتیل ضمادی درست می کرد که...»

پسر داد زد: «از اینجا برو! نوه توبه من چه ربطی دارد؟»

سپس در را به روی پیرزن بیچاره محکم بست.

وقتی داخل خانه رفت صدای تلق و تولوق بلندی از آشپزخانه بلند شد. جادوگر چوب جادویی اش را روشن کرد و در آشپزخانه باز کرد؛ چشمان متعجبش متوجه پاتیل کهنه پدرش شدند که یک پای برنجی درآورده بود سر جایش بالا و پایین می پرید. در اثر برخورد پای فلزی اش با سنگ فرش خانه، صدای وحشتناکی ایجاد می شد.

جادوگر، متحیر و متعجب به پاتیل نزدیک شد اما وقتی دید که تمام سطح پاتیل با زگیل پوشیده شده، با عجله از آن دور شد.

جادوگر جوان داد زد: «چند شناک است!» اول سعی کرد که پاتیل را از بین ببرد اما وقتی که تلاش هایش نتیجه نداد سعی کرد آن را با تمیز کند و وقتی که هیچ کدام از وردهای جادویی اش به درد نخوردند تلاش کرد پاتیل را از خانه بیرون بیندازد اما هر کاری که می کرد نمی توانست پاتیل را متوقف کند. هر جا که می رفت پاتیل هم تلق تولوق کنان دنبالش

می‌کرد. حتی زمانی که به تخت‌خواب می‌رفت پاتیل کنار تخت بالا و پایین می‌پرید و نمی‌گذاشت چشم‌هایش را روی هم بگذارد. صبح روز بعد پاتیل دلنگ، دلنگ، دلنگ کنان تا میز صبحانه دنبالش رفت و جادوگر هنوز به فرنی‌اش لب نزده بود کسی در خانه را زد. یک پیرمرد پشت در ایستاده بود.

پیرمرد گفت: «آقا، خرمن یا گم شده است و یا دزدیدنش پیدایش کنید. بدون آن خر نمی‌توانم جنس‌هایم را به بازار ببرم و بفروشم و خانواده‌ام گرسنه می‌مانند.»

جادوگر نعره کشید: «من همین حالا هم گرسنه‌ام!» سپس در را محکم به روی پیرمرد بست.

پاتیل دلنگ، دلنگ، دلنگ کنان دنبال جادوگر می‌رفت و صدای عرعرالاغ و ناله انسان‌های گرسنه که از اعماقش بلند می‌شد به تلق و تولوقش اضافه شده بود.

جادوگر داد کشید: «خفه شو! یکجا بایست!» اما حتی با تمام جادویی هم که داشت نمی‌توانست پاتیلی را ساکت کند که تمام روز دنبالش می‌کرد و صدای عرعر و ناله‌اش خانه را پر کرده بود.

عصر برای بار سوم در خانه به صدا درآمد. یک زن جوان در آستانه در ایستاده بود و آن چنان گریه می‌کرد که هر لحظه امکان داشت از هوش برود.

خانم جوان گفت: «بچه‌ام خیلی مریض است، می‌شود کمک کنید؟ خواهش می‌کنم! پدرتان گفته بود که اگر مشکلی برایم پیش آمد بیایم و...»